



فصل اول

ملکه الونا دستور داد: «شمشیرها تون رو پایین بیارید.» وقتی که روی یک زانو می‌نشست، موهای مشکی‌اش در زیر آفتاب می‌درخشیدند. احساس شدیدی که از سمتش بیرون می‌ریخت، تلخ و داغ بود، مزه غم و خشمی عاجزانه می‌داد. به درون زمین معبد تالارهای نیکتوس، به سمت من خزید. «و حالا در مقابل... در مقابل آخرین نواده باستانیان، او که خون پادشاه خدایان را در بدنش دارد، زانو بزنید. در مقابل ملکه جدیدتون زانو بزنید.» خون پادشاه خدایان؟ ملکه جدید؟ هیچ‌کدام از این‌ها، نه کلماتش و نه برداشتن تاجش، معنی نمی‌دادند.

نفسی کوتاه گلویم را سوزاند. به مردی که کنار ملکه آتلانتیا ایستاده بود نگاه کردم. استخوان‌های تاج روی موهای طلایی پادشاه، همچنان سفید بودند. اصلاً شبیه به تاج درخشان و زراندودی نبود که ملکه جلوی مجسمه نیکتوس گذاشت. زمین دست نخورده و سفید، حالا پر از شکستگی و وحشت بود. من این بلا را به سرشان آورده بودم، خونشان را به چیزی که از آسمان باریده بود اضافه کردم، ترک‌های نازک روی زمین را پر کردم. به زمین یا فرد دیگری نگاه نکردم... تمامی وجودم بر روی کستیل تمرکز کرده بود.

هنوز بر روی یک زانو، از میان شمشیرهایی که روی سینه‌اش گذاشته، به من خیره بود. موهای خیسش که در زیر نور آفتاب آتلانتیایی، آبی مشکی دیده می‌شدند، بر روی پوست شنی رنگ پیشانی‌اش فر خورده بودند. بر روی آن استخوان‌های تیز گونه‌اش، خط فک مغرورانه‌اش خون قرمز ریخته و از روی لب‌هایی که یک زمانی قلب مرا خرد کردند، عبور کرده بود. لب‌هایی که آن تکه‌های شکسته را با حقیقت به هم چسبانده بودند. چشمان براق

طلایی‌اش در چشم‌های من قفل شدند. با این‌که جلویم زانو زده بود، آن هم به قدری ثابت که حتی مطمئن نبودم نفس می‌کشد، هنوز مرا به یاد یکی از آن گربه‌های وحشی‌ای می‌انداخت که یک بار در دوران کودکی، در قصر ملکه ایلنا در قفس دیده بودم.

او برای من چیزهای زیادی بود. غریبه‌ای در اتاق نیمه روشن که اولین بوسه‌ام را به من داد. نگهبانی که قسم خورده بود جانم را برای من بدهد. دوستی که از روبنده عبور کرد و من واقعی را دید، کسی که به جای زندانی کردنم در یک قفس طلایی، شمشیری برای محافظت از خودم به دستم داد. افسانه‌ای مخفی در تاریکی و کابوس، که نقشه داشت به من خیانت کند. شاهزاده سرزمینی که تصور می‌رفت با گذر زمان و جنگ از بین رفته. کسی که از وحشت‌هایی تصوراتناپذیر عبور کرد و با این حال توانست تکه‌هایی از هویت سابقش را پیدا کند. برادری که برای نجات خانواده‌اش، برای مردمش هر کاری می‌کرد. مردی که روحش را نشانم داد و قلبش را برایم بازگو کرد... و فقط هم برای من.

اولین من.

نگهبان من.

دوست من.

خائن من.

شریک من.

همسر من.

نیمه‌گمشده من.

همه چیز من.

کستیل دانیر در مقابل من زانو زده و طوری به من خیره شده بود که انگار تنها آدم درون این سرزمین بودم. برای فهمیدن احساساتش نیازی نبود که مثل قبل تمرکز کنم. هر چیزی که حس می‌کرد برایم آشکار بود. احساساتش ترکیبی از مزه‌های متغیر بودند... سرد و ترش، سنگین، تند و مثل توت‌های شکلاتی شیرین بودند. آن لب‌های محکم سرکش و نرم از هم فاصله گرفتند و نوک دندان‌های نیشش را نمایان کردند.

«ملکه من.» نفس کشید، و آن دو کلمه دودی، پوستم را تسکین دادند. آهنگ صدایش موجود باستانی درونم را سرکوب کرد که می‌خواست خشم و ترس متشعشع از دیگران را بگیرد، آن

را بیچد، برگرداند، یک چیز واقعی برای ترسیدن به آن‌ها بدهد و به چیزهای شکسته روی زمین اضافه کند. کنج لبش بالا رفت و چال گونه‌ای عمیق در سمت راستش ظاهر شد. گیج از آسودگی و دیدن آن چال لپ احمقانه و پرستیدنی، تمامی بدنم لرزید. می‌ترسیدم که وقتی ببیند چی کار کرده‌ام، بترسد. نمی‌توانستم سرزنش کنم. کاری که کرده بودم هر کسی را وحشت‌زده می‌کرد، اما کستیل این‌گونه نبود. گرمایی که چشم‌هایش را به رنگ عسل گرم برگرداند به من گفت که ترس آخرین چیزی است که در ذهنش شکل می‌گیرد. که البته کمی هم آشفته‌کننده بود. چه دوست داشته باشد این‌گونه صدا شود چه نه، او تاریکی بود. کمی از شوکم محو شد، و آدرنالین پرتپشم کاهش یافت. وقتی که کاملاً از بین رفت، فهمیدم که درد دارم. شانه‌ام و گوشه سرم می‌تپیدند. سمت چپ صورتم ورم کرده بود و این هیچ ربطی به زخم‌های قدیمی‌ام نداشت. دردی خفیف روی پاها و دست‌هایم داشتم و بدنم احساس عجیبی داشت، انگار که زانوهایم داشتند ضعف می‌کردند. در نسیم گرم و شور تولتو خوردم... کستیل به سرعت بلند شد. نباید از سرعتش شوکه می‌شدم، اما سخت بود. در یک ثانیه، ایستاد و کمی به من نزدیک‌تر شد. و بعد، همزمان چند اتفاق افتاد. مردان و زنان پشت سر والدین کستیل، کسانی که مثل افراد روی زمین، همان شلوارهای گشاد و پیراهن‌های سفید را به تن داشتند از جا تکان خوردند. نور از روی بازوبندهای طلایی و شمشیرهای بالا رفته‌شان انعکاس یافت. برای محافظت به والدین کستیل نزدیک‌تر شدند. بعضی‌ها کمائی که روی کمرشان بود را برداشتند. حتماً نگهبان یا همچنین چیزی بودند. غرشی ناگهانی از دهان بزرگ‌ترین گرگینه‌ای که دیده بودم خارج شد. پدر کیرن و ونتا در سمت راستم ایستاده بود. جسیپر مراسم ازدواج من و کستیل را در کرانه اسپزا برگزار کرده بود. زمانی که نیکتوس تاییدیه‌اش را با تغییر خیلی کوتاه روز به شب نشان داد، او آنجا بود. اما حالا، لب‌های این گرگینه نقره‌ای عقب رفتند و دندان‌هایی را نشان دادند که می‌توانستند گوشت را دریده و استخوان را خورد کنند. او به کستیل وفادار بود، اما با این حال غریزه بهم می‌گفت که هشدارش تنها برای نگهبان‌ها نبوده است. غرشی دیگر از سمت چپم شنیده شد. از سایه‌های درخت خونی که با ریخته شدن خون من در چند ثانیه رشد کرد، یک گرگینه حنایی وارد شد. سرش پایین و چشمانش آبی زمستانی بود. کیرن. خیره به کستیل بود. نمی‌فهمیدم که چرا چنین رفتاری با شاهزاده داشتند؛ مخصوصاً

کیرن. او از زمان تولد با کستیل پیمان بسته بود و باید با تمام وجود از او مراقبت و اطاعت می‌کرد. اما جدا از پیمان، آن‌ها برادر بودند. نه با خون، بلکه با دوستی و من می‌دانستم که چقدر یکدیگر را دوست دارند.

ولی حالا، عقب رفتن گوش‌های کیرن از روی عشق نبود. آشفتگی درونم نشست. کیرن خم شد، عضلات پاهایش پرتنش شدند و آماده حمله به... کستیل شد.

دلم ریخت. این درست نبود. این وضعیت اصلاً درست نبود. گفتم: «نه.» حتی برای گوش‌های خودم، صدایم گرفته و به سختی قابل تشخیص بود.

به نظر نمی‌آمد که کیرن صدایم را شنیده باشد یا شاید هم اهمیت نمی‌داد. در هر حالت، تصور می‌کردم که سعی دارد مرا نادیده بگیرد، اما این دفعه فرق می‌کرد. او متفاوت بود. چشم‌هایش از چیزی که به خاطر داشتم روشن‌تر بودند و این هم درست نبود چون... دیگر فقط آبی نبودند. مردمک چشم‌هایش به رنگ سفید نقره‌ای می‌درخشید، هاله‌ای که در پیچشی محو و بعد به آبی ختم می‌شد. سرم به سمت جسیپر چرخید. چشم‌های او هم تغییر کرده بودند. این نور عجیب را قبلاً هم دیده بودم. وقتی که بکت را درمان کردم پوستم این‌گونه شده بود... همان نور نقره‌ای که چند دقیقه قبل از من تشعشع می‌کرد.

با دیدن گرگینه‌ها، حس یخ تعجب در کستیل شکل گرفت، و بعد از سمتش... آسودگی حس کردم.

«همه‌تون می‌دونستین.» صدایش پر از حیرت بود، چیزی که هیچ‌کدام از افراد پشت سرش حس نمی‌کردند. حتی آن لبخند همیشگی هم از روی صورت این آتلانتیایی مو مشکی غایب بود. امیل با چشم‌های گرد به ما نگاه کرد و مقدار عادی‌ای از ترس منتشر می‌کرد. نیل که انگار هیچ چیز نمی‌توانست خونسردی‌اش را به هم بزند و حتی هنگام مبارزه دستپاچه نمی‌شد هم همین‌طور.

کستیل به آرامی شمشیرهایش را غلاف کرد. دست‌های خالی‌اش را پایین نگه داشت. «همه‌تون می‌دونستین که یه اتفاقی داره برای پنه‌لوفی می‌افته. برای همین بود که...» ساکت شد. فکش را روی هم فشرد.

چند نگهبان جلوی پادشاه و ملکه ایستادند و آن‌ها را کاملاً محاصره کردند.

ناگهان خزی سفید جلو پرید. دلانو دمش را عقب برد و به سنگ مرمر چنگ انداخت. سرش را بلند کرد و زوزه کشید. صدای وهم‌آور و با این حال زیباییش مو به تنم سیخ کرد. در دوردست، دیگر زوزه‌ها و پارس‌ها پاسخش را دادند. هر ثانیه بلندتر می‌شدند. برگ‌های درختان بلند و مخروطی شکلی که معبد را از دره سایون جدا می‌کردند، با پژواک غرشی از زیر زمین لرزیدند. پرنده‌هایی با بال‌های آبی و طلایی از میان درختان پرواز کردند و در آسمان پخش شدند.

«لعتی.» امیل به سمت پله‌های معبد چرخید و دستش را به سمت شمشیرهایش برد. «دارن همه شهر رو احضار می‌کنن.»

الستیر گفت: «کار اونه.» زخم پیشانی این گرگینه پیر، عمیق‌تر شده بود. درست بیرون از حلقه حفاظتی نگهبان‌ها به دور والدین کستیل، ایستاده بود و نابآوری‌ای شدید از سمتش پراکنده می‌شد.

کستیل فریاد زد: «کار اون نیست.»

پادشاه والین گفت: «هست.» با همان چهره‌ای به من خیره شده بود که کستیل در میان‌سالی به خود می‌گرفت. «دارن به این دختر پاسخ می‌دن. برای همین اون‌هایی که توی راه همراه ما بودند به طور ناگهانی تغییر شکل دادن. اون‌ها رو صدا کرد.»

به کستیل گفتم: «من... من کسی رو صدا نکردم.»

چشم‌های کستیل در مال من قفل شدند. با لحنی ملایم گفت: «می‌دونم.»

مادرش اصرار کرد: «اما این کار رو کرده. شاید خودت متوجه نشده باشی ولی احضارشون کردی.»

چشم‌هایم به سمت او رفتند و سینه‌ام پیچ خورد. درست همانی بود که به عنوان مادر کستیل تصور می‌کردم. نفس‌گیر، باشکوه و قدرتمند. با این‌که هنوز روی یک زانو بود و اولین باری که مرا دید از پسرش پرسید: چی کار کردی؟ چی رو با خودت برگردوندی؟ اما الان آرام بود. صورتم را در هم کشیدم، می‌ترسیدم که آن کلماتش بعد از امروز هم دنبالم کنند.

چهره کستیل خشمگین شد و چشم‌های طلایی‌اش روی صورت من چرخیدند. «اگه احمق‌های پشت سرم شمشیرهاشون رو زمین می‌گذاشتن و اون‌ها رو در برابر همسرم بلند

نمی‌کردن، الان همه گرگینه‌ها نمی‌خواستن بهمون حمله کنن. اون‌ها فقط دارن به این تهدید واکنش نشون می‌دن.»

پدرش گفت: «حق با توهه.» به آرامی کمک کرد که همسرش روی پاهایش بایستد. خون، زانو و لبه لباس یاسی ملکه را خیس کرده بود. «اما از خودت بپرس که چرا گرگینه‌ای که باهات پیمان بسته داره از شخصی به جز تو محافظت می‌کنه.»

کستیل پاسخ داد: «در این لحظه واقعا اهمیتی نمی‌دم.» سپس صدای کوبش صدها پنجه و یا شاید هم بیشتر، نزدیک‌تر شد. جدی نمی‌گفت. باید اهمیت می‌داد، چون واقعا سوال مهمی بود.

مادر محتاطش گفت: «باید اهمیت بدی.» لرزشی کوچک در صدای باوقارش بود. «پیمان‌ها شکسته شدن.»

پیمان‌ها؟ دست‌هایم می‌لرزیدند. چشم‌های گردم به سمت پله‌های معبد رفتند، به جایی که امیل به آرامی عقب می‌رفت. نیل شمشیرهایش را در دست گرفته بود.

الستیر گفت: «درست می‌گه.» پوست دور لبش سفیدتر شده بود. «می‌تونم... می‌تونم نوتام بدوی رو حس کنم. علامتش رو. خدایان عزیز.» صدایش لرزید و به عقب تلو تلو خورد، تقریباً روی تاج پا گذاشت. «همه‌شون شکسته شدن.»

هیچ ایده‌ای نداشتیم که نوتام چیست، اما در میان این سردرگمی و وحشت، چیز عجیبی در مورد جمله الستیر وجود داشت. اگر حرفش حقیقت داشت، چرا او در حالت گرگینه‌ای نبود؟ برای این که سال‌ها قبل پیمانش با پادشاه قبلی آتلانتیا را شکست؟

ملکه با ملایمت دستور داد: «به چشم‌هاشون نگاه کن.» به چیزی که من دیده بودم اشاره می‌کرد. «می‌دونم که درک نمی‌کنی. یه سری چیزها وجود داشت که نیازی نبود تو یاد بگیری هاک.» صدایش هنگام بیان اسم او، اسمی که زمانی باور داشتم دروغی بیش نیست، بم‌تر شد. «اما چیزی که الان لازمه بدونی، اینه که اون‌ها دیگه به خاندان اصیل خدمت نمی‌کنن. دیگه جات امن نیست. لطفا،» التماس کرد: «لطفاً به من گوش کن هاک.»

گفتم: «چطوری؟ چطوری پیمان‌ها شکسته شده‌ان؟»

«الان این مهم نیست.» چشم‌های کهربایی کستیل می‌درخشیدند. «خونریزی داری.» طوری این را گفت که انگار مهم‌ترین مشکلمان بود.